

ONE  
CITY  
ONE  
STORY

حس مشترک  
دافنه کلتی



CITY OF BOSTON • MASSACHUSETTS  
OFFICE OF THE MAYOR  
MARTIN J. WALSH

Dear Reader,

It gives me great pleasure to support the efforts of the Boston Book Festival and their annual short story publication, *One City One Story*. Celebrating and enhancing the role of arts and culture in the lives of our residents has been a top priority of my administration. Recent programs supporting individual artists, prioritizing public art, and working with local institutions to create nontraditional, affordable performance and rehearsal spaces all help integrate art and artists into the daily life of our city.

Initiatives such as the Boston Book Festival's *One City One Story* also bring the literary arts to our residents where they live, work, and play. Encountering short fiction at farmers' markets, coffee shops, festivals, City offices, and transit stations reminds Boston readers of the centrality of great literature to the life of our city and encourages us all to engage not only with a great story, but also with each other.

This year's story, written by Somerville author Daphne Kalotay, offers a particularly poignant message about resilience and recovery, as well as about the power of storytelling to build connections between people of different generations and backgrounds. I hope this story will inspire reading, reflection, and discussion, and I encourage you to participate in the conversation. As always, print copies of the story are available throughout Greater Boston free of charge in both English and Spanish, as well as online in several additional languages.

Happy reading!

Martin J. Walsh  
Mayor of Boston

فستیوال کتاب بوستون ارائه کننده هشتمین برنامه سالانه "یک شهر یک کتاب" است. هدف این برنامه ترویج ادبیات در میان جوانان و بزرگسالان شهر بوستون و همچنین ایجاد گروهی حول تجربه ی خوانش مشترک یک کتاب می باشد. هدف ما ارائه رایگان داستانی کوتاه برای همگان است. ازینرو، با توزیع 30000 نسخه چاپی از داستان "نسبیت"<sup>1</sup> اثر دافنه کلتی<sup>2</sup> به دو زبان انگلیسی و اسپانیایی، و با فراهم آوردن نسخه های گویای این داستان و البته ترجمه های مکمل که در وبسایت ما قابل دسترسی خواهد بود، قصد ما به راه انداختن گفتمان هایی است که بیانگر نقطه نظرات گوناگون ساکنان بوستون باشد. مفتخریم اعلام کنیم که امسال بوکباب اسپانسر این پروژه است، در نتیجه اگر پروژه یک شهر یک کتاب توانسته شوق خوانش را در شما بر انگیزد، خواهشمندیم از وبسایت ..... دیدن فرمایید و در آنجا هزاران کتاب پر فروش اینترنتی را با تخفیف بیابید.

امیدواریم داستان "نسبیت" را بخوانید، از آن لذت ببرید و آنرا در محافل عمومی و گروه های کتابخانه ای و البته در وبسایت ما به بحث بگذارید. اگر این داستان شما را به گفتمان یا نوشتن دعوت می کند، از بخش "سوالات و مسابقه نوشتاری" وبسایت یک شهر یک کتاب نیز دیدن فرمایید.

جهت اطلاعات بیشتر به آدرسی که به شرح ذیل آمده مراجعه فرمایید:

[www.bostonbookfest.org/one-city-one-story](http://www.bostonbookfest.org/one-city-one-story)

امیدواریم تا در میدان کاپلی برای فستیوال کتاب بوستون در روز 28 اکتبر 2017 به ما ملحق شوید و در آنجا دافنه کلتی را ملاقات نمایید و درگفتمانی همگانی با حضور نویسنده شرکت جوید. یک شهر یک کتاب با شعار بخوانید، فکر کنید و به اشتراک بگذارید.

---

<sup>1</sup> Relativity

<sup>2</sup> Daphne Kaloty

## حس مشترک

یادداشت های پرونده خانم رزا فیشر زنی نود و نه ساله، ساکن خیابان بَب کاک، پلاک 124 حاکی از آن بود که وی در حال مرگ است. به غیر از عفونت ناشی از مقاومت به آنتی بیوتیک که به تازگی منجر به بروز زخمی باز در پایش شده بود، قلب و کلیه هایش نیز در آستانه از کار افتادگی بودند. بعد از اصرار وی مبنی بر عدم رضایتش نسبت به ماندن آنها، آسایشگاه وی را روی تختی متحرک گذاشته و رهاش کرده بود.

رابرت که طی چهار سال اخیر بر پرونده رزا فیشر نظارت داشت، به سختی کنار تخت متعلق به بیمارستان نشست و جهت انجام بخشی از گفتگوهای اجباری که بر عهده اش بود، گفت: "برای شما یک وکیل قراردادی بصورت رایگان در نظر گرفته ایم." همچنین قرار بود در آینده نیز وی مامور هماهنگی اموری همچون ویزیت های بعدی رزا فیشر، تحویل غذا به درب منزل، خدمات بهداشتی و هماهنگی افرادی باشد که برای پیغام رسانی یا بررسی وضعیت قرص های وی به منزلش می آمدند. همکاری ترولی با وجود اینکه دکتر بود به نظر نمی رسید در زمینه قرص ها چندان پافشاری کرده باشد.

با وجود اینکه به نظرش اشتباه می رسید، رابرت ادامه داد: "برای هرگونه مدرک حقوقی که ممکن است مورد نیازتان باشد، خدمات ما شامل...."

"آن آگهی خواربار فروشی را برایم بیاور."

صدای رزا فیشر، با آن تلفظ پر شدت "ر"، در نظر رابرت مثل همیشه محکم و قوی جلوه کرد.

با وجود اینکه رابرت می بایست تنها در حیطة وظایفش عمل کند اما رفت و مجله "دنیای روز یکشنبه" را از همانجایی که کارگر آخر هفته آنرا پرتاب کرده بود برداشت و در آن بدنبال صفحاتی روغنی گشت که مربوط به تخفیفات روز "استار مارکت" بود. تصاویری هوس انگیز از طالبی، ماهی سالمون گریل شده و انگورهای سبزی که روی آنها قطرات آب اسپری شده بود. رابرت آنها را به رزا فیشر داد.

رزا با انگشت سبابه ای کشیده و با کندی فراوان به آیتمی اشاره کرد. در سال اخیر، به نظر می آمد که استخوانهایش کشیده تر و پهن تر شده اند. قفسه سینه اش مقعر و شانه های برجسته و آرنج هایش هم مانند مفاصل عروسک خیمه شب بازی درشت شده بود. " خربزه تخفیف خورده. اگر به نظر خوب بودند دو تا از آن بگیر. "

رابرت که روی صندلی چوبی نشسته بود سعی کرد با حالت عصبی بیچ و تاب نخورد. " مطمئنم که کارگر بعد از ظهر شما با خوشحالی به "

"همچنین کمی گوشت چرخ کرده 80 درصدی، نه کمتر، باشه؟"

" خانم فیشر، سفارش داده ام وعده های غذایی شما مجددا روی چرخ دستی سرو شوند. " او این کار را بر خلاف رزا انجام داده بود چرا که او عادت داشت بعضی ظرف ها را گاهی برای هفته ها نگه دارد و آنها را در بازدید های ماهیانه به رابرت نشان دهد، آنهم برای اینکه به وی ثابت کند آنها اصلا اشتها برانگیز نیستند.

" دو دلار برای گریپ فروت، کلاه بردار به! "

" خانم فیشر، خواهش می کنم! دکتر ترولی می گه که برای قلبتون "

رزا فیشر در حالی که به پشتی تکیه می داد، آگهی را روی پتوی بافتنی گذاشت و گفت: " رابرت! دکتر ترولی خیلی مهربان است اما چندان باهوش نیست. "

رابرت امیدوار بود که عکس العملی در چهره اش نمایان نشود. دکتر ترولی از آنجا که با مشتریان تماس می گرفت از طرف موسسه برای سرکشی به خانه ها منصوب شده بود و ظاهرا این تنها استعداد او بود.

" می خواهم مطلبی را به تو بگویم رابرت. " رزا فیشر برای کسی که روی تخت مکانیکی افتاده بود، به صورت غیر منتظره ای، شاهانه به نظر می رسید. موهایش خاکستری و تنها اندکی کم پشت می نمود و چشمان شیرین اش کاملا هشیار بود. " می بینم که همسرت غذایی برایت درست نمی کند. "

اگر این حرف در حالتی عادی گفته شده بود، او را می خندانید. این مطلب درست بود که رابرت بعد از تولد فرزندش اندکی وزن از دست داده بود. " من نگرانی شما را ستایش می کنم، خانم فیشر، اما امروز اینجا هستم تا در مورد برنامه های شما صحبت کنم. برای شما یک وکیل و سرویس های دیگری فراهم می کنیم از جمله "

" آنچه را می خواستم انجام داده ام ، ممنون."

" آه، چه خوب." موارد دیگری هم بود از جمله تشییع جنازه، هزینه های هنگفت کفن و دفن و فردی که رزا فیشرمی خواست تا بعد از مرگش با وی تماس گرفته شود؛ رابرت برای بحث در این موارد کاملا آموزش دیده بود. در واقع، با توجه به بروشوری که موسسه در اختیارش گذاشته بود؛ در سالهای گذشته رابرت بارها این بحث ها را هدایت کرده بود و می دانست چگونه با آرامش و نکته به نکته بحث را پیش ببرد. با این وجود اکنون هر گونه مطلبی راجع به اینگونه برنامه ریزی به نظرش زشت و ناپسند می رسید.

رابرت بروشور مربوط به " تصمیمات به موقع" را روی میز کنار دستش گذاشت، به طوری که رزا فیشرمی به آن دسترسی داشته باشد و گفت: "ممکن است این بروشور برایتان مفید باشد و تا جمعه آینده که دوباره بر می گردم شما هم برای خواندن آن وقت خواهید داشت. "

البته این بدان معنا نبود که در گذشته، بحث درباره مرگ، به نظرش درست می رسیده است.

بعضی مشتریان با بی حرمتی به وی پاسخ گفته بودند. دیگران هم مانند رزا فیشرمی ظاهرا ترسی نداشتند. شاید در چنین سنی، مرگ دیگر ترس آور نباشد. یا شاید اگر شما هم از آشویتز، بوشنوالد و عمل جراحی جایگزینی مفاصل ران ها جان سالم بدر ببرید، آنگاه مرگ برایتان مسئله ای قابل دور زدن به نظر برسد.

\* \* \*

بیرون باران زده بود، با قطره های یخی درشت، مثل تمام آوریل ها در منطقه نیوانگلند. قطار شهری، پشت تا پشت مملو از مردم، سر پیچ ایستگاه " پاکارد کورنر" در حال حرکت بود؛ از اصطکاک چرخ هایش که به کندی روی ریل می لغزید صدای گوش خراشی ایجاد می شد. رابرت می توانست به وضوح دانشجویانی را ببیند که با خونسردی به تلفن های همراه خود خیره و تنگاتنگ هم به شیشه فشرده شده اند. گوشی اش را بیرون آورد تا با کیتی تماس و از حال او جویا شود اما بلافاصله بعد از اینکه تماسش به پیغامگیر منتقل شد، ارتباط را قطع کرد.

شالگردنش را به داخل بقیه کتتش فرو برد و سعی کرد از گودالهای آب سرد و گل آلود پرهیز کند. خیابان "کامن ولس" مثل همیشه در امتداد خاکستری دیده می شد. روی ویتترین رستورانی سرپایی که بال مرغ می فروخت تابلویی نصب بود که روی آن به صورت دست نویس نوشته شده بود "فرصتهای شغلی استثنایی".

مدتی بود که وقتی درباره محل کارش از وی سوال می شد دیگر به مردم جواب دقیق نمی داد: "خدمات سالمندان". علتش به خاطر جک هایی بود که سالها شنیده بود. "متوجه هستی که خیلی زود خودت هم از شغلت باز نشست خواهی شد، نه؟" این درست بود که فقط در سال گذشته تعداد افرادی که به قولی "تمام کرده بودند" دو برابر شده بود. آنموقع که وی برای این کار اقدام می کرد یعنی درست بعد از دریافت مدرک فوق لیسانسش در رشته مددکاری اجتماعی، هنوز نمی دانست که یک پنجم افرادی که از آشویتز جان سالم بدر برده اند در آمریکا زندگی می کنند. خدماتی که مشتریان رابرت از آنها بهره می جستند شامل ویزیت های خانگی، خدمات جابجایی، مشاوره های روانی و سه هزار دلاری بود که به عنوان جبران مافات از طرف دولت آلمان به آنها پرداخت می شد. قریب به هشت بیلیون دلار از سال 1952 تا آن زمان به آنها پرداخت شده بود. و هنوز در میان بازیافتگانی که خارج از خاک آلمان می زیستند، پنجاه هزار نفر باید درخواستشان را ارائه می کردند. این مقرری اندک کافی بود تا بسیاری را از گوشه و کنار برای دریافت مقرری ناچیزی به صحنه بیاورد. یکی از آنها ایب لیندر بود. او جوانترین مشتری مددکاری رابرت بود که روز بعد با وی قرار داشت و هفتاد و شش سال سن داشت.

ایب یک ریاضیدان بازنشسته بود که در همان نزدیکی در برایتون زندگی می کرد و طبق اظهاراتش اصلالتا یهودی نبود؛ هر چند که مدارکش گویای امری مخالف بود. از اینرو، هربار رابرت را می دید این مطلب را به او یادآوری می کرد و با لهجه ای پنسیلوانیایی می گفت: "من سوئسی هستم."

این جمله توجیهی بود بر مطالبه سه هزار دلار مقرری به علاوه درخواست بیست ساعت هفتگی مراقبت در منزل. به قول وی چوبش را آلمانها می خوردند. اینطور می نمود که او واقعا لذت می برد از اینکه این پول از جیب دولت آلمان پرداخت می شود. جالب این بود که ایب به یک میزان از آلمانها و یهودیان متنفر بود.

رابرت که خود نیمی یهودی بود ( البته مراسم یهودیت را به جا نمی آورد ) احساس می کرد که در جایگاه قضاوت نیست. قطعا ایب تنها مشتری وی نبود که از تحولات ناگهانی که زندگی اش را اینگونه شکل داده بود کینه به دل داشته

باشد. بر طبق مدارکش، ایب به همراه هفت کودک یهودی دیگر به مدت بیش از یک سال در مکانی بسیار تنگ و با ارتفاعی بسیار کم در یک آزمایشگاه فیزیک در لهستان در اختفا به سر برده بود. در بیست سالگی به زور یخ مهاجرت، در آنجا ازدواج می کند و سپس دختری را در آنجا به فرزند خواندگی قبول می کند که بعدها همین دختر با یک آمریکایی وصلت و در نهایت ایب را پس از مرگ همسرش به آمریکا می آورد. حالا همان دختر طلاق گرفته و به گروهکی در شهر نیومکزیکو پیوسته بود. و ایب بار دیگر تنها مانده بود.

ایب ساکن طبقه اول یک ساختمان بزرگ با شیروانی قهوه ای رنگ در خیابان واشنگتن بود. کوبه در به شکل سر یک شیر بود که حلقه ای آهنی در دهان داشت. داخل آپارتمان پر بود از بوی ادویه کاری که از آشپزخانه ای واقع در طبقه دوم متعلق به خانواده ای دیگر می آمد. رابرت به داخل رفت و به مشتری اش پیوست. ایب در پشت میز چوبی سنگینی نشسته بود که پر بود از اقلامی منسوخ همچون یک جوهر خشک کن چرمی رو میزی با ورق های بزرگی که گوشه های آن جمع شده بود، یک مداد تراش تمیز و یک پاک کن سفید مستطیلی و دفتر یادداشتی که کاغذ های نت برداری اش به زردی می گرایید. ایب در این سن بالا با رابرت مشغول شد به پر کردن فرم هایی که از آلمان برایش پول به ارمغان می آورد.

او از آن دست آدمهایی بود که سرش در کسب و کار بود و تمایلی به طولانی کردن ویزیت ها نداشت. نه گپ و گفت بی هدفی و نه داستانی از زمانهای دور. مشتری های دیگر با هر موضوع جدیدی که عنوان می شد به خاطره پردازی می افتادند. داستانهایی تمام نشدنی! رابرت آنها را همچون افسانه های هولناکی در ذهن خود ثبت می کرد.

ماگدا بلوم در دانوب می گفت: " آنها ما را در امتداد رودخانه به صف کرده بودند. من در انتهای صف قرار داشتم. افسر کنار من جوان بود، من هم جوان و خوش بر و رو بودم. او به چپ و راست نگاه کرد و سرش را چرخاند و انگار گفت: برو." او به من اجازه فرار داد و وقتی داشتم می رفتم به سمت تیر اندازی نکرد. اما می توانستم صدای تیرهایی را که به سمت بقیه شلیک می شد بشنوم.



هالس الدانبرگ در روز آزاد سازی می گفت: " ما رفتیم ببینیم مشکل چه بوده است و بقولی صابون ما کجاست. اما دیگر افسری آنجا نبود همه فرار کرده بودند!"

فرزند ایوت کلینگر می گفت: " وقتی فرزندم به دنیا آمد از گشنگی در حال احتضار بودم. شیر نداشتم و نمی توانستم فرزندم را از گشنگی برهانم. تنها مقداری حبوبات را چرخ کردم و به او خوراندم. او معده درد شدیدی گرفت و فکر می کردم که هر دو خواهیم مرد.

هر بار در همین قسمت داستان ایوت کلینگر به گریه می افتاد. البته دیگر همه چیز تمام شده بود و دو سالی می شد که از فوت وی می گذشت. اما اگر هم رابرت می خواست نمی دانست چطور می تواند ذهن خود را از داستان ایوت یا بقیه برهاند. برگ هایی از تاریخ که تنها باعث کندی کار مددکارانی می شد که سعی داشتند زودتر به مریض بعدی برسند. هالس الدانبرگ در حالی که پایش را روی چهارپایه می گذاشت، گلویش را صاف و با صدایی غرش وار مانند یک استاد در پشت تریبون از خاطره هایش دم می زد، در حالیکه مددکاران با ناخشنودی این پا و آن پا می شدند و یواشکی به گوشی های همراه خود نیم نگاهی می انداختند. ماگدا بلوم یکبار با نماینده ای از صلیب آبی سپر آبی به مدت 45 دقیقه صحبت کرده بود. نه رابرت و نه آن نماینده جرات نکرده بودند حتی لحظه ای جلوی صحبت های وی را بگیرند.

نه اینکه رابرت آنها را از چنین مداخله ای منع کرده باشد. اما معمولاً قطع بیان چنین خاطراتی ناممکن بود، مثل چاله هایی که در مسیر هرگونه مکالمه ای سبز می شوند. در واقع شنونده کاری نمی کند جز اینکه مدام در این چاله ها بلغزد. هنوز هم، افرادی بودند که از خاطرات تاریک زندگی خود به عنوان ابزاری برای جنگ طلبی استفاده می کردند؛ گویی به سمت هر مورد جزئی که توجهشان را جلب می کرد نارنجک های خاطر اتشان را پرتاب می کردند. برخی حتی مصیبت های خود را در گود رقابت می انداختند و به آنها نمره می دادند. "اون دختره هیچ وقت توی کمپ نبوده اما من بودم!" یا اینکه، "او حداقل برادرش برایش مانده، من که همه اعضای خانواده ام را از دست داده ام." بی تفاوتی ناشی از یکسان شمردن فجایعی بی شمار خود تبدیل شده بود به ارتکاب جرمی دیگر.

تا سه ماه پیش رابرت نسبت به این رتبه بندی ها صرفاً فقط کنجکاو بود و هیچ نیازی نمی دید تا به تحقیق در زمینه طبقه بندی یا یافتن علت اصلی مطالبی بی معنی بپردازد.

بطور مثال افرادی مثل رزا فیشر بودند که هیچگاه از اتفاقات گذشته حرفی نمی زدند و سکوت آنها مدتها برای رابرت حاکی از کرامت بود. اما اکنون دیگر او آنقدر مطمئن نبود. چرا نمی توان گریه ای را که از بی رحمی دنیا در شما فریاد می زند، شریف و با شکوه شمرد؟ مشتریان رابرت عزیزان خود را، کودکی و متعلقات خود را از دست داده بودند. بعضی اسمهایشان را.

اگر از آنها پرسیده می شد می گفتند: " فقط یک شماره بودیم"، آنگاه تاتویی روی بازویشان را به وی نشان می دادند. یا هم می گفتند: " من قبلا یک "باوم" بودم اما آنرا به " بلغار" تغییر دادیم." حتی آنهایی که به رابرت حرفی نزده بودند، او مدارکشان را دیده بود. " استرن" به " استرلین" تغییر نام داده بود. " بلانو" تبدیل شده بود به " بونر" و " کانر" به " کاپ". ایب لیندر با نامی لهستانی، آنچنان که در مدارک درخواست گرامتش دیده می شد، اذعان داشت: " نمی دانم چرا آنجا چنین چیزی گفته شده، به هر صورت اشتباه شده. من سوئسی هستم."

\* \* \*

کتی در دومین روزی که در بیمارستان عمومی " ماس جنرال" بودند گفته بود: " باید نامی برایش انتخاب کنیم". در آغوش دخترش را نگه داشته بود، موجودی ریز با صورتی بی نقص، دهانی عروسکی، گوشها و بینی ظریف با سوراخ های کوچک که با هر نفسی بالا و پایین می رفت.

یک ماه ها روی برجسب های یخچال آشپزخانه نام هایی را می نوشتند که بیشتر به لیست خرید روزانه ای عجیب و غریب شباهت داشت. در اواخر بیشتر شبیه یک بازی شده بود. یادداشت هایی تخیلی: " ماکسی، کوچولو،..." حتی اسامی از مد افتاده " دالیا، ماویس". برخی با صلابت و در عین حال خوش صدا: " اسلون، بلیک". آیا واقعا این موجود کوچک قادر بود سنگینی اسمی را به دوش بکشد؟ چه اسمی می شد پیدا کرد که از آن شوخی نداشت؟

به هر صورت باید اسمی روی او می گذاشتند. دلیلش از قبل برایشان روشن بود. هیچ کدام از اسمهایی که در لیستشان بود درست عمل نمی کرد. رابرت می دانست که کیتی هم به این مسئله واقف است. شاید هم این خون نیو اینگلندی وی بود که

لیستی جدید را به وی تحمیل می کرد. نام هایی خشک و رسمی، انتزاعی و دور از شوخی که مثنی پارسایان<sup>1</sup> بود آنهم تنها برای اینکه کودکان را در برابر سختی آبدیده کنند و به آنها صبوری، افتخار، تدبیر و دوراندیشی بیاموزند. او تردید داشت که آیا باید با کیتی در این زمینه صحبت کند یا نه و می ترسید که مطرح کردن چنین فکری با کیتی بیشتر باعث رنجش خاطر وی شود.

نامگذاری به نظر امری ناممکن می نمود. به هر حال باید به یک نتیجه می رسیدند، چرا که طبق قانون ماساچوست نمی شد کودکی را بدون نام به خاک سپرد.

\* \* \*

آخرین مشتری روزش " اما مولر" هشتاد و نه ساله بود. وی به همراه همسرش در شهرک رزیندال سکونت داشت و تمام درب های منزلش جیرجیر صدا می کرد. به قول مددکاران حافظه اش دچار مشکل شده و با همه به زبان مادریش سخن می گفت. همسرش اصرار داشت که همه چیز خوب است که البته مسئله رایجی بود. یه همین خاطر رابرت هم جلسه ای برای ارزیابی ترتیب داده بود.

متخصص می بایست نیم ساعت پیش می رسید. رابرت درحالیکه با مشتری اش منتظر بود، جای تلخ و داغ را هرت کشید و سپس به صدای خشنی که در اثر اصابت باد با پنجره ها ایجاد می شد گوش سپرد. وقتی که شوهر خانم مولر درب کناری را برای خروج سگ باز کرد، صدای اما مولر بلند شد؛ کلماتی که با عجله و خس خس کنان با هر نفس وی از گلویش خارج می شد. با وجود اینکه به زبان آلمانی سخن می گفت، رابرت که به خاطر آشنایی ابتداییش با این زبان استخدام شده بود متوجه خواست وی شد. و می بایست آنرا به متخصص بگوید.

آن شب غذای آماده ای را از مغازه تردرجوز خریده و در مایکروویو گرم کردند، پس از شام رابرت این داستان را برای کیتی تعریف کرد. آنها معمولاً دو بسته را گرم می کردند اما آن شب تنها یکی را باز و آنرا با هم قسمت کردند، در کنارش

---

<sup>1</sup> The Puritans پیوریتن ها

هم یک قوطی آبجو را در لیوانی ریختند که رابرت قبلاً آنرا در فریزر گذاشته بود. " کیتی به رابرت گوشزد می کرد که آنها می ترسند از اینکه اگر مواظب نباشند " اس اس " آنها را خواهد گرفت.

کیتی سرش را تکان داد. " گویی که یکبار کافی نبود."

اما مولر شروع کرد به عرق کردن و لرزیدن. من فکر می کنم او گمان کرد که من هم یکی از آنها هستم. نمی دانستم چگونه به او اطمینان ببخشم. خوشبختانه روانشناس به موقع رسید.

کیتی در جواب لبخند تلخ کوتاهی به او زد و گفت: " البته برای اینکه او را مورد بازخواست قرار دهد."

این مایه دلخوشی بود که او می خندد، حتی وقتی که علتش بحث بر سر یک صحبت عادی درباره دیگران باشد. اینطور به نظر می رسید که هر روز به اندازه یک اینچ آنها به زوجی که قبلاً بوده اند، نزدیکتر می شوند.

آنها توافق کرده بودند که به این مسئله بعنوان یک تراژدی شرم آور نگاه نکنند. گاهی وقتی از رابرت سوال می شد که چرا صاحب فرزند نشده است، او ابتدا تلاش میکرد پاسخ بدهد و علت را بیان کند اما لحظه ای بعد احساس پشیمانی می کرد از اینکه چرا داستانش را برای یک فرد از همه جا بی خبر تعریف کرده است. از اینرو اغلب اوقات به تکان دادن سرش بسنده می کرد. دوستان و نزدیکانش وقتی از داستان مطلع شدند، اظهار نظرهایی کردند که به نظر رابرت چندان درست نمی رسید: مثلاً اینکه چه خوب شد از دنیا رفت، اگر می ماند زندگی پر مشقتی را در پیش رو داشت، یا اینکه دختر شما یک فرشته بود و الان در بهشت است یا هم اینکه، او هیچ وقت قرار نیست با ناملایمات زندگی دست و پنجه نرم کند.

لیوان خنک آبجو دیگر از حالت یخ زدگی در آمده بود و رد مضحکی در اطرافش نقش بسته بود. نقشی که نمایانگر آبجوی جشن برداشت ماه اکتبر<sup>2</sup> بود و اکنون مانند خیلی چیزهای دیگر خنده آورمی نمود و یادگاری بود از یک زندگی ساده لوحانه و ناامید کننده. رابرت گفت: " چه می شود اگر به مسافرتی برویم. فقط به مدت چند روز برای آخر هفته، برویم جایی با آب و هوایی گرم مثلاً برمودا یا باهاماس. " مدتها بود اینرا می خواست بگوید اما مطمئن نبود، چرا که می ترسید باعث دلگیری همسرش شود. همچنین در آمدش هم اجازه هیچ گونه ولخرجی نمی داد. اما او اینرا واقعا می خواست و نیازش را احساس میکرد تا بتواند میان گذشته و آینده شکستی ایجاد کند.

---

<sup>2</sup> October fest

کیتی دست وی را در دستش گرفت. او کسی بود که مسافرت در نواحی ساحلی را دوست داشت؛ رابرت به نظر بی قرار و خسته می رسید. "پس آماده ای برای اینکه آفتاب سوخته و برنزه شوی؟" و دستش را فشرد. "مرسی عزیزم. در موردش فکر خواهم کرد."

\* \* \*

او هر کاری که در کتاب ها و سایت ها آمده بود را اجرا کرده بود، از نوشیدنیهای پروتئینی گرفته تا سه روز در هفته شنا. رابرت قبلاً شاهد آن بود که کیتی تمرینات تنفسی انجام می داد، حتی به موسیقی هایی گوش می کرد که گفته می شد برای رشد جنین مفید هستند. در ابتدا همه چیز به نظر در مسیر خوبی قرار داشت و هیچ چیز عجیبی در آزمایشات مشخص نبود. کیتی به اندازه کافی جوان بود و بعد از پنج ماه آنها از ادامه باقی آزمایشات بالکل صرف نظر کردند. اما وقتی که دو ماه زودتر از موعد درد زایمان کیتی شروع شد با وجود اینکه امری امکان پذیر تلقی می شد اما کودکی که بدنیا آورد تنها دو کیلوگرم وزن داشت و نه تنها از ناحیه دست و پا دچار نقص عضو بود بلکه اعضای مهم بدن وی نیز درست شکل نگرفته بود.

در عهدی که همه چیز به صورت دیجیتالی درآمده همچون آزمایشات خون و سونوگرافی ها دیگر هیچ کس انتظار چنین سورپرایزی را ندارد و وقتی رابرت درباره آن پرده برمی داشت، باورش برای دیگران سخت می رسید. انگار که مقصران اصلی کیتی و رابرت بودند که با سهل انگاری نتوانسته بودند جلوی چنین امری را بگیرند. اما دکترها به آنها این اطمینان را دادند که تفصیری بر گردن آنها نبوده و هر چیزی که اتفاق افتاده بعد از آن سونوگرافی ها و آزمایشها بوده است. آنها هیچ وقت نمی توانستند بفهمند که آیا کاری از دستشان بر می آمده یا خیر. خیلی ساده می شد خلاصه کرد که دخترشان از اندامهای لازم برای ادامه زندگی بی بهره بود. آنطور که پیش آمد، پنج روز طول کشید تا بدن وی از حیات به طور کامل باز ایستاد.

\* \* \*

وقتی که رابرت دوباره روز جمعه برگشت تا رزا فیشر را ببیند، منتظر بود که وی را خارج از تخت، ایستاده و در حالی بیاید که بر روی واکر چهارچرخش تکیه داده است. سرش روی گردنی نازک با پوستی افتاده تکان تکان می خورد و وقتی می خواست به سمت رابرت برگردد، آرنج های بلندش مانند حرکت عروسک خیمه شب بازی، عجیب و غریب جلوه می کرد. بوی سوختن چیزی از آشپزخانه به مشام می رسید.

رابرت کتس را به چوب رختی آویخت و نگاهش به ورم پای پانسمان شده رزا فیشر افتاد که به پارچه کفش روفرشی اش چسبیده بود. دکتر ترولی بارها گفته بود که اگر عفونت بهبودی نیابد چاره ای جز قطع عضو نیست.

"آیا پرستار به شما اجازه راه رفتن روی پایبتان را داده است؟"

" شما هم با این پرستارهایتان که یکی از دیگری چاقترند."

حتی رنگ گونه هایش هم عوض شده بود و حالا که رابرت از فاصله ای نزدیکتر بررسی می کرد، متوجه شد حتی خالی را که فکر می کردند از ترس سرطانی شدن طی عملی جراحی در گذشته کاملاً برداشته اند، دوباره برگشته و در حال بزرگتر شدن بود.

" برایت یک کوفته قلقلی کنار گذاشته ام."

" خانم فیشر\_ "

" رابرت، شاید باورت نشود اما امروز من حتی یک ایبوپروفن هم نخورده ام. امروز صبح که از خواب بیدار شدم هیچ دردی را حس نمی کردم. با خودم گفتم شاید آنها راست گفته باشند و من اکنون مرده ام."

اما واقعیت این بود که او خیلی بهتر از دفعه پیش و حتی سال گذشته به نظر می رسید. رابرت با خود فکر می کرد که خیلی عجیب خواهد بود اگر موضوع بروشور " تصمیمات به موقع " را دوباره پیش بکشد.

رزا فیشر در حالیکه بر روی ویلچرش به سمت رابرت حرکت می کرد گفت " رابرت، تو باید چیزی بخوری."

درست در همین لحظه زنگ در به صدا در آمد. چشم های رزا فیشر ناگهان باز و بزرگ شد. " باید عجله کنم." و به سختی به سمت انتهای هال شروع به حرکت کرد.

" می خواهید بروم جواب بدهم؟"

او همچنان به سمت اتاق خواب می رفت و پاسخی نداد. زنگ دوباره به صدا درآمد. رابرت با صدای بلند گفت: " یک دقیقه مهلت دهید". اما در واقع از این فرصت استفاده کرد تا به سمت آشپزخانه برود. در همین حین دکتر ترولی به داخل خانه آمد و کلید را دوباره در جعبه قفلدار جای داد.

دکتر ترولی در حالی که دست رابرت را می فشرد گفت: "سلام رابرت!" او بسیار سریع و پر انرژی دست داد. اندامش بسیار متناسب و موهایش هم پرپشت بود، همین امر باعث می شد رابرت در قیاس با وی احساس حقارت کند. رابرت در ادامه گفت: من داشتم دیگر می رفتم."

از داخل اتاق خواب رزا فیشر گفت: "کوفته قلقلی ات را فراموش نکن!"

دکتر ترولی ابرویی بالا انداخت و با صدایی پرانرژی گفت: "این صدای شما بود، خانم جوان؟" وقتی اینرا می گفت از رابرت گذشته بود و شوخی اش گل انداخته بود.

رابرت به سمت آشپزخانه رفت تا کوفته قلقلی را که در کاغذ آلومینیوم پیچیده شده بود، از روی اجاق گاز بردارد. رزا میبایست آنرا درست همان موقع که رابرت رسیده بود بیرون آورده باشد. اما چگونه؟ حتما کارگش به وی کمک کرده بود. کوفته قلقلی در دستان رابرت گرم و آماده خوردن بود.

وقتی که به سمت هال برگشت می توانست صدای دکتر ترولی را بسیار رسا بشنود. رابرت سرش را به داخل اتاق متمایل کرد تا بتواند از رزا فیشر تشکر و به وی بگوید که در حال ترک خانه است.

همان زمانی که رابرت نگاهش به نگاه رزا فیشر افتاد و کوفته قلقلی را به نشانه تشکر به وی نشان داد، دکتر ترولی گفت: "حالا گوش کن خانم جوان، بهتر است حالا به حرفهای دکترت گوش کنی!"

رابرت خیلی سریع اتاق را ترک کرد. اگر بیشتر مانده بود ممکن بود حرف زشتی را نثار دکتر ترولی کند.

\* \* \*

در بیمارستان، دکتر ی با موهای خاکستری ضخیم و بافته، بدون اینکه احساسی در صورتش نمایان شود به آنها توضیح داد که چه آینده ای در انتظار دخترشان است و سپس به آرامی گفت: "خیلی متاسفم." این ماجرا مربوط به روز اول بود،

تنها ساعاتی بعد از وضع حمل، وقتی که کیتی هنوز در حالت نفاخت بود. دکتر به اندازه کافی صادق به نظر می رسید اما شاید لحن بی احساس و سردش به نوعی تعبیری بود از وقار بیش از حد یک فرد نیو اینگلندی.

کشیش بیمارستان که برای اینکار جوان به نظر می رسید در واقع یکی از همکاران رابرت بود و هر از چند گاهی رابرت به یادش می افتاد.

آنها درخواست کشیش نکرده بودند. در سکوت نشسته بودند و به دخترشان که به خواب می رفت می نگریستند. روز چهارم بود، صدمین ساعتی که بر بالین کودکشان سپری می شد. وقتی کشیش بیمارستان با لحنی آرام که همه را به یاد کالیفرنیا می انداخت پرسید تا شاید کمکی بتواند باشد، رابرت از حرکت سریع کیتی جا خورد وقتی که وی بلافاصله سرش را به علامت مثبت تکان داد.

کیتی گفت: "بیا دختر ما را ببین."

هنوز اسمی برایش انتخاب نکرده بودند چرا که اینکار به نظر بیهوده و مریض گونه می رسید. با این وجود رابرت هنوز هم به لیستی که در ذهن داشت اسامی جدیدی اضافه می کرد مودت، ایمان، رحمت هیچ کلمه ای درست به نظر نمی رسید.

کشیش نزدیک به سی سال سن داشت. صورتش بسیار صاف و سرموهای چتری اش اندکی مجعد بود. رابرت در چهره وی نوعی آسودگی و شمع می دید، گویی از یک مسابقه والیبال پیروز برگشته است. شاید هم اعتقاد عمیقش این چهره بی دغدغه را به وی بخشیده بود. رابرت به اینگونه افراد و اعتقاداتشان غبطه می خورد چرا که نمی توانست این اعتقاد را با آنها شریک شود یا به نحوی از آن بهره جوید و فاجعه ای را که در زندگی رخ داده بود، معنا بخشد. او زمانی به این قطعیت دست یافت که به همراه کیتی به خانه امیلی دیکسون رفته بودند. از آن زمان، آن کلمات ساده روی سنگ قبر برای همیشه در ذهن رابرت حک شد: "دوباره باز خوانده شد."

درست مانند کاغذی که روی درب دفتر کار نصب می کنند برای اینکه به ارباب رجوع اعلام کنند: به علت دریافت تماس کاری فوری در دفتر نمی باشم. چه احساس قوی و دلگرم کننده ای نسبت به خود، به کار و به نیاز انجام کار در این پیام دیده می شد. درست بر عکس رابرت که هنوز هدف بزرگی برای خود در زندگی پیدا نکرده بود و تنها رانه مرگ وی را به جلو می راند. با وجود آنکه کار روزانه اش برچسبی با عنوان "مددکار" روی سینه اش نشانده بود اما هنوز از این



حرفه چیزی عاید خودش نشده بود. آنچنانکه بدون بیمه کیتی زندگیشان مختل می شد. بیمه سلامت آنها از طریق کار کیتی به عنوان کتابداری در دانشگاه تامین می شد.

در آن اتاق در بیمارستان، وقتی کشیش داشت به تختی که دخترشان در آن خوابیده بود نزدیک می شد، نوعی احساس حسادت در رابرت به غلیان افتاد. گویی آن چهره جوان و بی دغدغه مانند زره پوشی آسمانی وی را در مقابل حیلۀ مرگ مصون نگه می داشت.

درست در همین لحظه در چهره کشیش حرکتی نقش بست. لرزشی ناگهانی. نه از روی ترس بلکه بیشتر به نشانه ای از تعجب. شاید هم نوعی ابراز شگفت زدگی بود. یعنی او انتظار دیدن چه چیزی را داشت؟ شاید انتظار نداشت ببیند این موجود کوچک هم می تواند از خواب بیدار شود.

او به دخترک نگاه کرد اما رفتارش شبیه به آنچه از روی عرف باید انجام می گرفت نبود، حتی شبیه به رفتاری ناخودآگاه هم نبود؛ گویی با هر نگاهش داشت کودکشان را می بلعید و به درون خود می کشید.

کمی بعد کشیش شروع کرد به پلک زدن؛ رابرت متوجه شد که وی تلاش می کند گریه خود را مخفی نگاه دارد. او را برانداز میکرد که چگونه لبهایش را به هم می فشارد تا بغضش نمایان نشود. حتی زمانی که کشیش آرامش خود را بدست آورد، باز هم قدری سردرگم و پریشان به نظر می رسید. آنگاه رو کرد به سمت آنها و با لحنی که حاکی از حیرتش بود گفت: "او مانند یک گوهر است."

هر وقت که رابرت به یاد آن روزها در بیمارستان می افتاد، خاطره این لحظه و چنین ابراز تحسینی از جانب یک غریبه نسبت به فرزندشان و نسبت به این مصیبت خصوصی، در ذهن وی دوباره تداعی می شد. در میان آن خاطرات کوتاه مدت، این فرد بخش عمده ای از آن لحظات مملو از غم و اندوه را پر می کرد.

\* \* \*

هفته‌ها از پی هم گذشتند، هوا هم رو به بهبود گذاشته بود و خورشید اثر گرمابخشی روی ماشینی داشت که رابرت برای رسیدن به ویزیت بعدی از آن استفاده می‌کرد. مقاومت در مقابل تغییر فصل برایش محسوس بود. گویی آن روزهای کوتاه زمستانی که وقت کمتری باقی می‌گذاشت و آن گودالهای کوچکی که از برف‌های گل‌آلود انباشته می‌شد با روحیات وی بیشتر جور بود. حالا هم که هوا آفتابی شده بود و شهری که تمام و کمال از یس روزهای سرد زمستانی گذشته بود داشت جانی تازه می‌گرفت.

در یک بعد از شهر آفتابی روز جمعه، وقتی که هماهنگی آخرین بازدید پزشکی آدام آلدرمن را به پایان رسانید، رابرت رفت بیرون تا کمی از نسیمی که بر چهارراه شلوغ "کولیح" می‌وزید را استشمام کند. در خیابان بیکن قطار شهری بوقی کوتاه زد و اندکی روی ریل به جلو خزید.

رزا فیشر چندان دور از آنجا زندگی نمی‌کرد. رابرت به یاد بروشور "تصمیمات به موقع" افتاد که روزی آنرا کنار تخت رزا فیشر گذاشته بود. دکتر ترولی فکر می‌کرد که او باید تاکنون مرده باشد. رابرت هم خبر جدیدی از وی نداشت. خانه رزا فیشر در خیابان بب کاک در مسیر ویزیت آخر رابرت قرار داشت.

وقتی به منزل وی رسید کلاهش را از سر برداشت و شماره خانه وی را روی درب ورودی شماره‌گیری کرد. مدتی طولانی منتظر ماند تا شاید کسی جواب بدهد. وقتی که صدای زمخت وی را شنید که شمرده شمرده و آرام حرف‌ها را ادا می‌کرد، رابرت ابراز ندامت کرد که چرا وی را از خواب بیدار کرده.

"نه مهم نیست. بیا بالا، اتفاقاً می‌خواستم ببینمت"

رابرت به جای آسانسور راه پله‌ها را پیش گرفت تا وقت بیشتری برای آماده شدن به وی بدهد. جعبه‌ای که قفل را در آن نگاه می‌داشتند را گشود و به داخل آپارتمان وارد شد. کتش را که در می‌آورد آشپزخانه به نظر آرام می‌رسید. با صدای بلند گفت: "من آمدم."

"بیا اینجا." صدایش از اتاق خواب می‌آمد. او روی روتختی دراز کشیده بود. ژاکتی زرد با شلواری خاکستری و جورابهایی سفید به تن داشت. پای دیگرش که از شدت عفونت ورم داشت با گاز پانسمان پیچیده و رزا آنرا روی پتوی ضخیمی گذاشته بود که زیر پایش دولا کرده بود. در طرف دیگر تخت، چرخ دستی پرستار بود که روی آن بسته‌های پنبه، بانداژ، محلول شستشو با آب نمک و یک بطری بزرگ cipro جای داشت.

رزا فیشر به او اشاره کرد تا بنشیند. او به گونه ای صحبت می کرد که انگار پارچه ای زیر زبانش گلوله شده است.

"پرستار به من گفت که می خواهی بروی مسافرت."

"بله در واقع" سپس رابرت به پای ورم کرده او نگاهی انداخت و گفت: "به نظر دردناک می رسد."

"به جایی گرم می روی؟"

"به باهاماس. برای مدت پنج روز. دکتر ترولی این وضعیت پایت را دیده است؟"

"رابرت، می خواهم چیزی را به تو بگویم." و سپس به سمت لیوان آبش خم شد. این از وظایف پرستار بعد از ظهر بود که لیوانی پر از آب را در هر گوشه ای برای دسترس بگذارد. رابرت منتظر شد تا رزا فیشر آبش را بنوشد. همین یک عمل ساده انرژی زیادی از رزا فیشر می گرفت. سپس لیوان آب را خیلی به آرامی سر جایش گذاشت و حرفش را از سر گرفت.

"توی کمپ خیلی گشنگی کشیدیم. تمام بدنم پوشیده از زخم بود. یک روز پیازی از روی چرخ دستی به زمین افتاد. اما قبل از اینکه من بتوانم آنرا از روی زمین بردارم دختر دیگری آنرا قاپید. او هم مانند من از گشنگی در حال مرگ بود به قدری که حاضر بود صد تا پیاز را برای رفع گشنگی بخورد. اما رابرت، می دانی چه شد. او آنرا با من قسمت کرد و همین کمک کرد زخم های روی بدنم خوب شوند."

به نظر می رسید او نفسهای آخر را می کشد.

"خانم فیشر آیا درد دارید؟"

"رابرت متوجه هستی که چرا باید غذا بخوری؟"

رابرت در چهره وی دقت کرد تا ببیند منظور او از گفتن این سوال تنها توضیح دلیلی برای بهبود حال یک فرد است یا اینکه منظور رزا در واقع بهبودی رابرت از وضعیت کنونی اش بود؟ ظن رابرت بر این بود که مددکار دیگری ممکن است چیزی به رزا گفته و او را از واقعه از دست دادن کودک نوزادش خیردار کرده باشد. یا هم اینکه تنها اشاره ای داشت به مسئله لاغر شدن وی.

رابرت به لیوان آب رزا که روی میز پرستار کنار بقیه وسایل بود نگاهی انداخت. ضربان قلبش تند شده بود. صدای خودش را می شنید که می گفت: "چهار ماه و نیم پیش دخترمان بدنیا آمد. بسیار مریض بود. آنها به ما گفتند که او زنده نخواهد ماند. با این وجود او پنج روز زنده ماند."

در پایان آن پنج ماه رابرت بیش از همیشه احساس خستگی و درماندگی می کرد. و این درد را نه تنها در قلبش بلکه حتی در صورتش، در بند بند استخوانهایش و حتی درون چشمانش هم احساس می کرد. با هر روزی که در آن اتاق در بیمارستان می گذشت، گویا حسی درون رابرت متولد می شد و رشد و نمو می کرد. نوعی حس جدید نسبت به خودش به عنوان یک پدر و نسبت به آن دختر کوچک که در واقع دخترش بود.

رزا فیشر گفت: "برایت متأسفم رابرت."

او بلافاصله احساس شرمساری کرد بخصوص به این خاطر که برای تسکین دردش آن را با زنی در میان گذاشته بود که خود در حال مرگ بود. با تمام این اوصاف، گویی چیزی او را هنوز کنار آن تخت سر پا نگاه می داشت، در حالی که کلاهش را در دستانش میفشرد.

خون گرمی در صورتش دوید. "نامش یاقوت بود."

بعضی وقتها که کیتی را در حال گریه می یافت و دستش را می گرفت تا به او دلداری دهد و در گوشش کلماتی بیهوده را زمزمه کند، به این اسم فکر می کرد گویی کسی آنرا به آنها هدیه کرده است و این نام می تواند کودکشان را درون خود گرم نگه دارد. حداقل برای آن چهار یا پنج روزی که دخترشان زنده بود گویی نام یاقوت او را زنده نگه می داشت. و حتی بعد از اینکه چشمانش را بر این دنیا بست و رفت باز هم همان یاقوت باقی ماند. گاهی این فکرها رابرت را تسلی می داد.

"یاقوت." در حالی که سرش را به علامت تایید تکان می داد گفت: "خیلی زیباست."

رابرت به سر رزا فیشر که با سنگینی بسیار تکان می خورد نگاه کرد، به آن شانه هایی که مانند عروسک خیمه شب بازی بود. و با خود اندیشید که آیا باز هم شانس دیدن رزا را خواهد داشت یا هم اینکه وقتی از مسافرت بازگردد باید نام دیگری را هم از لیست مشتریان پاک کند. نامی که در واقع به طرف دیگری از لیستش اضافه می شد. یا در میان آنهايي

که اسمشان به صورت عمومی اعلام شده بود یا در میان آنها که اسمشان مخفی بود؛ او تنها اجازه داشت نام مشتریان خصوصی اش را بداند.

رابرت در جواب گفت: " قصد نداشتم از خودم صحبت کنم. فقط آمده بودم حالی از شما بپرسم. بزودی خواهم رفت."

" من هم همینطور رابرت." و خنده رنگ پریده ای به رابرت تحویل داد.

اما وی هنوز آنجا زنده بود.

درباره نویسنده:

دافنه کلتی داستان نویسی است که در سامرویل، ماساچوست ساکن است. مجموعه داستان های وی به نام "فاجعه و دیگر داستان ها" در فهرست نهایی مسابقه کتاب سال 2005 قرار گرفت و با داستان "زمستان روسی" در سال 2011، وی توانست برنده لیگ نویسندگان شهر تگزاس شود. تازه ترین رمان او با نام "اجرای فی البداهه" در سال 2014 برنده جایزه کتاب انجمن نیو انگلند در بخش داستانهای تخیلی گردید. هم اکنون، وی در کالج "امرسون" بعنوان استاد مشغول تدریس است.

حق چاپ در سال 2017 توسط دافنه کلتی

ساختار برنامه ما الهام یافته از "یک داستان" می باشد که در واقع نشریه ای ادبی و غیر انتفاعی است که هر سه هفته یکبار داستانی کوتاه منتشر می کند.

فستیوال کتاب بوستون

آدرس پستی:

32R Essex St., Suite 5

Cambridge, MA 02139

857.259.6999

[www.bostonbookfest.org](http://www.bostonbookfest.org)

موسس و مدیریت اجرا:

Deborah Z Porter

معاونت اجرایی:

Norah Piehl

مدیریت عملیات:

Sarah Parker

مدیر پروژه:

Madelene Nieman

اعضای کمیته یک شهر یک کتاب:

Alicia Anstead, Callie Crossley, Bridget Gildea, William Giraldi, Henriette Lazaridis, Ladette Randolph, and

Christina Thompson.

خوانندگان:

Elisa Birdseye, Mark Krone, Niki Marion, Sheila Scott, and April Wang.

برای اطلاعات بیشتر در زمینه گروه های مربوط به بحث، گردهمایی ها، ترجمان و مسابقه نوشتار برنامه یک شهر یک کتاب، خواهشمندیم به وبسایت ما به آدرس ذیل مراجعه فرمایید:

[www.bostonbookfest.org/one-city-one-story](http://www.bostonbookfest.org/one-city-one-story)



OCTOBER 28, 2017  
COPLEY SQUARE

[WWW.BOSTONBOOKFEST.ORG](http://WWW.BOSTONBOOKFEST.ORG)

**BookBub**